



پیغام عشق

قسمت هشتصد و سیزدهم





آقای نیما از کانادا



بادکنک را برسان به صاحبش.

روزی استادی از شاگردانش خواست که بادکنکی باد کنند و روی هر بادکنک اسمشان را بنویسند. سپس بادکنک‌های باد شده را در اتاقی پخش کرد و به شاگردانش ۵ دقیقه فرصت داد که بادکنک خودشان را پیدا کنند. هیچکدام موفق نشدند که در انبوه بادکنک‌ها، بادکنکشان را بیابند. استاد سپس از آنها خواست که اکنون در همان ۵ دقیقه، هر کس هر بادکنکی را که می‌یابد، به صاحبش بدهد. همه‌ی بادکنک‌ها در ۵ دقیقه در دست صاحبانشان بودند. این سوال برایم پیش آمد که ما چگونه می‌توانیم بدون خبر و سنی کردنِ دیگران، آنها را به عشق دعوت کنیم؟

جواب این است: فقط با زنده شدن به عشق و ریختن خرد و عقل زندگی به اعمالمان. این مرکز ماست که همه‌ی کارها را می‌کند، نه دست و عقل و فکر ما. در طول تاریخ، هیچ شخصی با این حرف: «نگران نباش، درست می‌شود.» ناگهان نگرانی‌اش از بین نرفته است. و یا هیچکس با جمله‌ی «نترس!» ترسش را کنار نگذاشته است. ولی من اگر با این یقین که اتفاقات بازی هستند و این باطن اتفاق که همان جدیت عشق است، فکر و عمل کنم، در اصل دارم بادکنک را به صاحبش می‌رسانم.

آقای شهبازی در برنامه‌ی ۹۲۰ فرمودید که ما چیزی را یاد نمی‌گیریم. بلکه به یاد می‌آوریم. پس با تمرکز بر خودم و خودم را لایق دانستن، با عشق پراکنی و دیگران را از جنس عشق دیدن، سبب می‌شوم که دیگران به یاد بیاورند که آنچه که می‌پندارند هستند، در اصل نیستند. فرمودید هر کسی خردمند است باید خردش را پخش کند؛ نه که تحمیل کند! هرکسی به شمع حضور دست یافته است، باید همش نور را پخش کند. وقتی پخش می‌کند، آن وقت زیادتر می‌شود. در برنامه‌های قبلی نیز یادم است که فرمودید خداوند هرگز ترازویش بر هم نمی‌خورد؛ ولی دائماً می‌بخشد و می‌دهد. رو کردین به من بیننده و ادامه دادید: «شما هم باید همینگونه باشید.»

چند مثال شخصی که از شما و دیگر خویشان عشقی یاد گرفته‌ام و در زندگی‌ام استفاده می‌کنم را بیان می‌دارم که سبب شده چندین نفر با دکنک‌هایشان را پیدا کنند. بدون اینکه من خبر و سنی کرده باشمشان: بردن من، نباید به باختن شخص دیگر منجر شود. برای مثال اگر در قفسه‌ای در فروشگاه جنس تخفیف خورده‌ای وجود دارد، هرگز آخرینش را بر نمی‌دارم. اگر کسی مهمانم می‌کند، حتماً حتماً جبران می‌کنم، حتی خیلی بیشتر. نمی‌گذارم در مادیات از کسی ببرم. لازم به ذکر است که بردن به معنی باختن نیست. ولی در هیچ قیاس ذهنی نمی‌گذارم برنده باشم.

آشغال که زمین می بینم برمی دارم و می اندازم سطل آشغال. کاری ندارم که چرا آشغال ریخته شده. من کار خودم را می کنم. من بیرون را تمیز می کنم که شاید بادکنک گم کرده‌ای به پاکی درونش پی ببرد و او نیز سعی در تمیز نگاه داشتن بکند و شاید دیگر آشغال نریزد. کاری ندارم که چرا و با چه نیتی کسی آشغالی می ریزد، من بر می دارم و حتی الامکان عشق پراکنی می کنم. سلام و احوال‌پرسی می کنم؛ آن هم اولین نفر. سلام مگر نه اینکه یعنی من و توی شنونده به خدایت زنده‌ایم؟ خب لفظش را که می توانم ادا کنم؟ شاید ارتعاشش بگیرد. لازم به ذکر است که اینکارها هرگز به نیت این نیست که کسی بادکنکش را پیدا کند، بلکه برای این است که من خودم بادکنکم را پیدا کنم. من فقط تمرکز روی خودم است. به قولی اینقدر صنم دارم که تویش یاسمن گم است.

رفتارهای زشتیم را یک دفعه‌ای کنار می گذارم. مثلاً در یک ثانیه مشروب و سیگار و دراگ و ... را کنار گذاشتیم. نگفتم که مثلاً از فردا اینطور و یا هفته‌ای یکبار و غیره. اگر به غیر عشقی بودن آن یقین دارم، پس آن را یکهو می گذارم کنار. بارها شنیده‌ام که افرادی متعجب از اینکه چگونه ممکن است؟ ولی با کریمان کارها دشوار نیست.

توضیح نمی‌دهم و وارد بحث نمی‌شوم. یعنی با هون و نرمی از کنار انسان‌های خرگیر رد می‌شوم که خدای نکرده در دام خرگیری آنها نیفتیم. می‌خندم و تمام تمرکز بر این است که فضایم بسته نشود و فضاگشایی کنم. لبانم را گاز می‌گیرم و می‌دانم که این عادت جر و بحث با پای لنگ از من و کلاً انسان‌ها جدا می‌گردد.

فحش و حرف ناسزا ممنوع. شرطی شدگی‌های زبانی جایشان را خیلی راحت به کلمات و عبارات عشق پراکن می‌دهند. همچنین نیز سعی می‌کنم دائماً بخندم. آری، خنده مجانی است. حق طبیعی من است که شاد باشم، لااقل در ظاهر تمرین کنم که در باطن نیز اثر کند. البته مولانا به من می‌گوید که باید با ترش‌ها (من‌های ذهنی) ترشی کنم. ولی این همان دائم بخشیدن و دادن است، به طوری که ترازو برهم نخورد. مثلاً: اگر کسی دارد غیبت می‌کند، قضاوت می‌کند، ستیزه می‌کند، شکایت می‌کند و غیره، یا سرم را بر می‌گردانم و کار خودم را می‌کنم، یا سکوت می‌کنم و نه شوخی می‌کنم و نه خنده. خودم را جمع می‌کنم که شخص مقابل متوجه شود و به یاد بیاورد که ذاتش نه خشم را دوست دارد، نه غیبت را، نه مقاومت را، و نه ستیزه را. مگر نه این که سکوت، نزدیکترین حالت ما به خداست؟ مگر نه اینکه هر چیز مخربی اول بر روی خود شخص انجام دهنده تاثیر می‌گذارد؟ پس سکوت این اجازه را به طرف مقابل می‌دهد که به یاد بیاورد بادکنکی گم کرده و با این کار در آینده ما، نام خود را بر بادکنک خود می‌بیند.

در اینجا از شما آقای شهبازی ممنونم که ۲۲ سال بادکنک‌ها را باد کردید و دونه دونه به دست ما دادید و یادمان دادید چگونه در این جهان پر آشوب، عشق را بیابیم و پخش کنیم. یادمان دادید چگونه بادکنک‌ها را باد کنیم و به دست دیگران برسانیم، آن هم بدون اینکه کسی را به واکنش واداریم.

اعتماد کردید و همه‌ی ما را در زیر سایه‌ی مولانا و آموزش‌هایش و عشق پراکنی تمامی بزرگان هستی، چه در این جهان خاکی چه گذر کرده از آن، جا دادید؛ به طوری که من بعضی اوقات در آینه به چشمانم نگاه می‌کنم و نمی‌شناسم. باور نمی‌کنم ای دوست، کاین منم! عاشقانه و آگاهانه تمامی باشندگان و به خصوص خواجه‌تاشان شاخه‌ی گنج‌حضور زندگی را دوست دارم. با خنده‌شان می‌خندم و با گریه‌شان می‌گریم. حس حقارت و خرافات باید از خون ما برود. پایش لنگ است، ولی می‌رود. چگونه؟ نمی‌دانم. زیرا به نمی‌دانم‌های خود ایمان دارم.

کآن کس که تو را فکنده اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او
-خیام، رباعیات

آن موقعی که بادکنک را به دست صاحبش می‌رسانیم، ذهن ممکن است بگوید خب که چه؟ ولی آن موقع است که چنگ و رباب است و عشق و رقص و خنده. انصافاً که تنها «او» است که می‌داند. حتی اگر من ذهنی به دنبال نفع خودش باشد و برایش کار فضاگشایی و عشق پراکنی ابتر و بی‌هوده باشد.

توبه سفر گیرد با پای لنگ
صبر فرو افتد در چاه تنگ
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۲

جز من و ساقی بنماید کسی
چون کند آن چنگ ترنگاترنگ
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۲

چند نهان داری آن خنده را؟
آن مه تابنده‌ی فرخنده را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

ور به طمع ناله برآرد رباب
خوش بگشا آن کف بخشنده را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

عیب مکن گر غزل ابتر بماند
نیست وفا خاطر پرنده را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

ابیاتی که بسیار کمک می کنند که هرگز و هرگز از پراکندن عشق دست برنداریم و نگذاریم دیو ما را اسیر کند؛
فارغ از هرگونه موقعیت و شرایط بیرونی. هرچقدر بد از نظر ذهنی، ولی در عمق و باطن، عشق و آرامش:

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم
نبات و قند نتاند نمود سماقی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱

بر همگان گر ز فلک، زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۳۹۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو؟
گر دو جهان بتکده شد، آن بت عیار تو کو؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

با عشق و احترام

-نیما از کانادا



خانم دینا از ونکوور



سکوت و مراقبت از هشیاری:

اخيراً یکی از دوستان نزدیکم مرتب با من تماس می‌گیرد و از من می‌خواهد که برداشت‌ها و تجربیاتم را راجع به اشعار مولانا و تاثیر آنها در زندگی شخصی با او در میان بگذارم. با اینکه از ته دلم خوشحالم که این دوست به برنامه گنج حضور و اشعار مولانا علاقمند شده ولی احساس خطر هم می‌کنم، چرا که در اوایل که تازه به برنامه گوش می‌دادم شرایط مشابهی را تجربه کردم که در آن موقع با خواندن ابیات مولانا دچار میدانم‌های ذهن و پندار کمال شدم و در نهایت به دردهای من ذهنی‌ام افزودم.

از برنامه گنج حضور و اشعار مولانا یاد گرفتم که باید دائماً مراقب من ذهنی‌ام باشم چرا که خیلی آسان می‌تواند هر موفقیت و شادی را غصب کند و دوباره دچار توهم میدانم شده و خودش را قلاووز یا (راهنمای) زندگی‌ام کند. این است که صادقانه از خودم می‌پرسم، آیا من احساس خوشی می‌کنم که این دوست که از لحاظ دانش و تحصیلات از من بالاتر است از من درخواست راهنمایی کرده؟ آیا از این تایید و توجه خوشحالم؟ آیا دوباره دچار توهم می‌دانم شده‌ام و می‌خواهم خودنمایی کنم و تایید بگیرم؟ خوشحالم که شک و سوءظن به من ذهنی‌ام پیدا کرده‌ام. در مثنوی دفتر سوم، بیت ۲۶۸ مولانا می‌فرماید:

حزم سوءالظن گفته است آن رسول
هر قدم را دام می دان ای فضول
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۸

متوجه می شوم که باید از هشیاری ام مراقبت کنم و دیگر تجربه‌ی دردهای ذهنی و روانی ناشی از تایید و توجه دیگران را نمی خواهم. صحبت آقای شهبازی را در یکی از برنامه‌ها به یاد می آورم که فرمودند: اگر شما می توانید عین جمالاتی را که من بیان می کنم را بیان کنید، به معنای این نیست که تغییر کرده‌اید و می توانید دیگران را کمک کنید یا تغییر دهید، بلکه تنها با عمل کردن به این ابیات و پندهای مولانا می توانید از طریق ارتعاش، نه حرف بر دیگران تاثیر سازنده بگذارید. خوشبختانه تکرار برنامه‌ها و ابیات مولانا به من کمک کردند تا بتوانم به عنوان حضور ناظر تا حدی متوجه حیلها و کارافزایی‌های من ذهنی خودم و من‌های ذهنی اطرافم باشم. در برنامه‌ی ۸۹۲ گنج حضور، در داستان عایشه و ضریر از دفتر ششم مثنوی، کوری که در واقع نماد من ذهنی ماست بدون اجازه وارد خانه پیغمبر که نماد زندگی یا خداست می شود و عایشه همسر پیغمبر که نماد حضور کم عمق ماست می گریزد که حجاب بگیرد. در داستان آورده شده که وقتی پیغمبر برای امتحان از عایشه می پرسد چرا فرار می کنی این شخص که نابیناست و تو را نمی بیند عایشه صحبت نمی کند، و تنها با اشاره دست جواب می دهد که او مرا نمی بیند ولی من او را می بینم.

دو چراغی که این داستان آگاهی دهنده مولانا برای من روشن کرد را به اشتراک می‌گذارم.

۱- در این داستان کور که بدون اجازه وارد خانه پیغمبر شده حرف‌های درست و به جایی می‌زند و طلب کمک هم می‌کند ولی همانطور که آقای شهبازی توضیح داده‌اند می‌بینیم که این صحبت‌ها درست هست ولی صادقانه نیست، چرا که اگر ضریر(من ذهنی) ما صادق بود خاموش می‌شد و در برابر زندگی یا در اینجا در خانه پیغمبر میدانم‌هایش را کنار می‌گذاشت. این موضوع را من هم در خودم می‌بینم که ذهنم اولاً اظهار دانایی می‌کند و حرف‌های درست و به ظاهر خیرخواهانه‌ای هم به من راجع به دوستم می‌گوید مثلاً می‌گوید قانون جبران حکم می‌کند که تو دانسته‌هایت را با این دوست در میان بگذاری، مرا تشویق می‌کند مرتب برای دوستم پیام بفرستم و او را تشویق کنم که برنامه‌ها را به طور متعهدانه و جدی گوش بدهد. احساس میکنم من ذهنی‌ام می‌خواهد اگر آن شخص موفق شد، امتیاز موفقیت آن شخص را هم از آن خودش کند. به هر حال می‌بینم من ذهنی‌ام قصد دارد با این صحبت‌های به ظاهر خیرخواهانه‌اش تمرکز را از روی خودم بردارم.

۲- چراغ دوم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب

کرد اشارت عایشه با دست ها
او نبیند، من همی بینم ورا

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت های، ۶۷۲ و ۶۸۷

این ابیات مرا بیدار کرد که بینم چقدر من ذهنی‌ام به هشیاری‌ام نزدیک، و چه آسان می‌تواند در کار هشیاری‌ام مداخله کند. تمایل ذهنم به صحبت کردن و تفسیر این ابیات را برای دوستم در خودم می‌دیدم، ولی خوشبختانه از عایشه یاد گرفتم که فرار کنم مثلاً می‌بینم که صحبت کردن با دوستم را به تعویق می‌اندازم از مولانا یاد گرفتم مرتب به خودم گوشزد کنم که تو گوش باش.

چون تو گوشی، او زبان نی جنس تو
گوش هارا حق بفرمود انصتوا

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

متوجه شدم که می توان مانند عایشه فقط با اشاره پیام زندگی را داد، درباره‌ی دوستم من فقط حق دارم کتاب‌های مثنوی و برنامه گنج حضور و راه‌های ارتباطی را معرفی کنم ولی اجازه ندارم که با ذهنم به تفسیر و توضیح پردازم که هم خودم را بدخو کنم و هم احتمالاً دوستم را گمراه. تنها وظیفه من این است که تمرکز روی خودم باشد تا بتوانم با تعهد و عمل به ابیات مولانا به عنوان قرین تاثیر سازنده‌ای روی آن شخص و یا سایر اطرافیانم بگذارم.

پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

والسلام با تشکر

-دینا از ونکوور



خانم مرجان از استرالیا



حس بی‌ارزشی

شخصیت، نوع نگرش و رفتار هر انسانی بر اساس شیوه‌ی تربیتی که از کودکی بر او اهمال شده شکل می‌گیرد، و در روابط، کار، و در مجموع در کیفیت زندگی او نمود پیدا می‌کند. هرچه بیشتر به برنامه‌ی گنج حضور گوش می‌کنم، بیشتر به اهمیت تأکید جناب شهبازی در زمینه‌ی اولویت کار بر روی خود پی می‌برم. پیش از شروع رابطه، پیش از ازدواج و پیش از بچه‌دار شدن.

در ادامه از تجربه‌ی شخصی خود برای روشن‌تر شدن مطلب می‌گویم. تجربه‌ای تلخ، با دستاوردی شیرین. از زمانیکه به یاد دارم، هرگز عشقی میان پدر و مادر خود ندیدم. به کرات شاهد رفتارهای خشن، و برخورد فیزیکی در خانه بوده‌ام. بارها شاهد توهین و تحقیر شدن مادرم بوده‌ام. و در خانه‌ی کوچکمان، دود و بوی تریاک را هر روز در مشامم حس می‌کردم. خانه‌ی ۳۰۰ متری که با این همه‌هویت شدگی خانمان سوز به خانه‌ای ۷۰ متری تنزل یافت. از مادر شکایت از پدر می‌شنیدم و از پدر، شکایت از مادر. در کودکی و نوجوانی، بارها حس بدبختی را با تمام وجود تجربه کردم. احساس عدم لیاقت، احساس بی‌ارزشی، حس حقارت، حس کمبود، و در کل غم و رنج. به یاد می‌آورم که بارها مرگ پدرم و مرگ خودم را آرزو می‌کردم.

تصور کنید، آینده‌ی دختری که از نوزادی در چنین شرایطی رشد کرده، چگونه خواهد بود؟! این دختر بزرگ شد. او بر اساس چنین شرطی شدگی‌هایی، به دنبال خوشبختی در هر رابطه‌ای، بدون استثنا با شکست مواجه می‌شد. چرا که حس بی‌ارزشی در او درونی شده بود. حس کم بودن و ناکافی بودن. بر همین اساس، ناخودآگاه، انسانهای بی‌ارزش را به خود جذب می‌کرد و در روابطی قرار می‌گرفت که در آن تحقیر می‌شد. چرا که در اعماق درون، خودش را حقیر می‌دید. در یکی از رابطه‌هایش، در سن ۱۹ سالگی به خاطر ترس از دست دادن و همچنین توجه گرفتن، دست به خودکشی زد. این دختر حتی در بهترین شرایط همه چیز را تخریب می‌کرد. به قول مولانا، کیمیای زهرمار بود. گلی به دست او می‌دادی به خار تبدیل می‌کرد. چرا که از کودکی تجربه‌ی حس خوشبختی برای او غیر ممکن می‌نمود، و اگر جایی رنگ و بویی از شادی و خوشبختی می‌دید، ناخودآگاه یا خودش از آن فرار می‌کرد یا به قول معروف با تزریق درد، آن را برای خود و دیگران زهر می‌کرد.

این دختر تمام موقعیت‌های عالی شغلی را رد می‌کرد. چرا که الگوی من نمی‌توانم و من لایق این شغل نیستم را در خود درونی کرده بود. با وجود ظاهری متناسب، بسیار قدرشناس بود. مدام از خود ایراد می‌گرفت و هرگز به خود بهایی نمی‌داد. و اگر کسی به او بها می‌داد برایش غیرعادی بود و تعجب می‌کرد. پرخاشگری، کینه، رنجش و عدم رضایت با لحظه‌های زندگی او عجین بود.

تا اینکه در سن ۲۶ سالگی در اوج درد با گنج حضور آشنا شد. اولین کاری که کرد، همزمان با گوش دادن به برنامه، از روی تکلف مبلغی به برنامه واریز می کرد. با ضمیر اول شخص ادامه می دهیم. ۳ ماه گذشت و من هر روز بدون هیچ قضاوت و پیش داوری فقط گوش می دادم. شاید حیران شوید اما عین حقیقت را می گویم. یک روز صبح از خواب بیدار شدم و حس کردم دیگر نسبت به هیچکس کینه ای ندارم. اشکم بند نمی آمد. تلفن را برداشتم و به تمام کسانی که از روی کینه با آنها تندی و بدرفتاری کرده بودم زنگ زدم. با طلب بخشش به آنها می گفتم که من خوبی های شما را نمی دیدم.

بله دوستان، از آن زمان به بعد، به معجزه در زندگی ایمان آوردم. معجزه ی تغییر دید. از آن به بعد، تعلیم و تربیت خود را به دست مولانا سپردم و مفاهیمی را که نه در خانواده، نه مدرسه و نه جامعه به من آموزش داده شده بود از او یاد گرفتم. با عملی کردن آموزش های مولانا، گذشته ی خود را علی الخصوص پدرم را بخشیدم. اکنون پدر و مادرم را درک می کنم. چرا که کسی به این بندگان خدا نیز زندگی کردن و عشق را یاد نداده بود. اکنون تا می توانم به آنها خدمت می کنم.

مولانا به من شکرگزاری و قدردانی را یاد داد. با این دید می توانم خوبی های پدرم را ببینم. می توانم روزی صدبار شکر کنم که پدر سلامت و هنرمندی دارم. پدری که در موسیقی و آواز مهارت و استعداد عجیبی دارد، پدری که دستخط بسیار زیبایی دارد. پدری که هر لحظه در صدد جبران گذشته است. و از کوچکترین خدمتی به خانواده اش دریغ نمی کند. از مولانا آموختم که همین لحظه را دریاب. گذشته و آینده پرده های می شود که نتوانی خدا را ببینی. اکنون از لحظه های لذت می برم و با سپاسگزاری و حس قدردانی به زندگی اجازه داده ام که باران رحمت خود را به سوی من سرازیر کند. مولانا به من فهماند که من از جنس نیرویی هستم که این جهان را اداره می کند. پس چطور ممکن است خودم را دست کم بگیرم یا خودم را بی ارزش تلقی کنم؟ به در و دیوار اتاقم عباراتی چسبانده ام که می گوید: تو لایق بهترینها هستی. هر بار خود را در آینه می بینم به خودم می گویم که: مرجان تو خیلی با ارزشی، تو خیلی باارزشی، تو خیلی باارزشی.

یاد گرفتم که قدردانی یعنی استفاده ی درست از هر نعمتی که به من هدیه داده شده. بدن سالم و زیبا به من هدیه داده شده، پس آن را با ورزش قوی و ورزیده نگه می دارم، و غذای بد وارد آن نمیکنم. این مرجان ارزشمند را به کافی شاپ می برم و دلش را با فنجان قهوه گرم می کنم. او را به ماساژ می برم و برای جسمش هزینه پرداخت می کنم. او را به طبیعت می برم و روحش را با صدای پرندگان و طراوت طبیعت پر از انرژی می کنم. با تمام قوا روی خودم کار می کنم و برای جلای آینه درونم وقت می گذارم. برای استقلال مالی و عاطفی خودم تلاش می کنم.

مولانا به من یاد داد که زندگی قانون دارد، و تو مسئول افکار و رفتارهایت هستی. ذره‌ای خوبی یا بدی کنی، چه در ظاهر چه در خفا، به خودت برمی‌گردد. دیگر هرگز روی زمین آشغال نریختم. در کارم بهترین خودم را می‌گذارم. با دید عشق، با تمام انسان‌ها، با هر مقام یا ملیتی، با مهر و محبت رفتار می‌کنم. اکنون، فرصتهای عالی شغلی را موهبتی از زندگی می‌بینم و خود را لایق بهترین‌ها می‌بینم. بعد از یک سال کار بر روی خود، کارم در بیرون رونق گرفت و حقوقم ۴ برابر شد. این است ثمره‌ی عملی کردن قانون جبران و فراوانی اندیشی. و در نهایت، پیغام این است: ما نیازی نیست که با سیلی زندگی و درد و رنج به جایی برسیم. اصلاً قرار بر این نبوده. ما این امکان را داریم که روی خودمان کار کنیم و بدون درد و رنج خانواده‌ای عشقی تشکیل بدهیم. فرزندانمان را در آغوش عشق با سلامت روان پرورش دهیم. اینچنین است که جامعه و در کل جهانی موزون خواهیم ساخت.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

خانم مرجان از استرالیا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com